

و نیز دمن فرست تا او را بدان علما شناسم و بر خورش سوار شد و تنبیه را وداع کرده روانه ایران شد اما
 از اینجانب چون مدت نه ماه و روز روز عیاش گذشت تنبیه را خدای تعالی پسری از نانی داشت آن اعلا بر سر
 او بست و او را سهراب نام نهاد چون بچها بد شد بچهار بنظر میزد چون دو ساله شد بچهار گردید و درشت
 سالی کرد و نیز و بچها نداری آموخت هر کجا می راک می کشید پاره میگردید پس بی رسید که در آن مرز بود کسی بود
 برابری توانست نمود تا آنجا با خود اندیش کرد که من از اینجهت بنتم ما و خود آمد و گفت ای مادر هست بگو
 که پدر من کیست و من از نسل کیستم اگر ترا خود را بکس سازم مادرش گفت فرزند تندی مکن که تو از نسل رستمی
 و از نسل سام زبانی سرافرازی اما مبادا که اظهار کنی که رستم گریه کند که مردانگی تو چنین است ترا از دست من
 بدر برد پیش خودش میرد و از دیدن روی فرزند نا امید شوم و اگر افراسیاب بشود فنا و نابم میرسد
 سهراب گفت که من در جهان پنهان تنگم ماند باید بگریه بسیار کرد آورم و بایران روم و کاوس را
 در تخت و تاج بر آورم و رستم را بخت نشانم و پادشاه گردانم و بعد از آن بتوران آیم و افراسیاب را
 در تخت کسری بخون سازم و نوزان را نیز سوز گردانم چون پدر رستم و پسر سهراب بشد بخت حاج دار زنده
 نگذارم و سپاه بسیار جمع آوری نمود این خبر بگوشش افراسیاب رسید که پسری از دختر شاه تملکان
 بهر سیده از نسل زبانی و از پشت رستم عجب دلایست و بیگونی افراسیاب گذارم و نه کاوس
 افراسیاب شادمانند و بارقان که سپه سالار بود با خزینه و جوهر بگریه بایران با دو زنده هزار گیس
 خدمت سهراب فرستاد که بایران رفته سهراب را بچند دختر خود را بدود هم و او را در ایران پادشاه گردانم
 بعد از آنکه این کار کرد و کشته عیاش سهراب را بجهت هوش کرده علاج آورد و میگم و ایران و نوزان مرا باشد
 کج و جوهر بر داشته خدمت سهراب آمدند تاج و جوهر بچند دهنش خدمت سهراب کند آیند

یسب سهراب بعد از کربسبیار قبول کرده متوجه ایران شد او شش برادر و دو همراه او کرد که در سمراتان
او دو سهراب نیز نشان یوسفید و خندان بیرون آمدند و با پیکر در شش فرخنده پیرا رسید و لشکر برداشته متوجه
ایران شد موضعی بود که او را نشان آنجا فرود آمدند و غیره سهراب را بر سر پا کردند و سهراب بی دربارگاه
به روی حسد زنده نشسته بود می میگفت و این بارگاه را فرموده بودند که سهراب بخاد بر آنجا اگر در ناگاه
دختر نازینی کوزه در دست داشت از جوی آب پر کرده چشم سهراب که بر آن دختر افتاد دل از دست
داده کبر از ستاد که تفریح کند از دختر تفریح نمودند و روز سه شب که دختر بر گران ده بوده است سهراب پیش
پاییز و جوایس منم کرد پس از دختر عقد نموده سر روز سه شب در آنجا بعیش و عشرت مشغول گردید
بعد از آن کوچ کرده متوجه ریحی شد در میان ایران و توران قلعه بود که او را در سفید میگفتند و تعلق بجای و سس
دشت سهراب در پای قلعه فرود آمد و هر نام که صاحب قلعه بود بیرون آمده و سهراب نیز از لشکر جدا
شده نیز در دور آمد که نوچ کسی که تنها نزدیک من آمدی گفت من جرم احوال بهرین راه قلعه بدین
کرده نیز در پادشاه فرستم پس میان ایشان مجادله بسیار کرد بد فحبت سهراب یک نیزه بر کمر او زد
که از پشت مرکب درشت او در مرکب بد فحبت چون سهراب از آن سر میدان برگشت نیزه آمد که سر او را
افتن جدا کند دید که او در خربت کیوان بسبا و او در نازینی است که شل دانند ندارد گفت
ایر ایمان چون جماعتی بوده که زنان ایشان جنگ میکنند پس بد فحبت گفت ای پری پیکر صیف نباشد
که چون پری پیکری رزم نما چه چون کرد آفرین دید که از دست او خلاص میشود گفت ای جوان از
سر من بردار که سپاه مرا می بیند که دخترم در پیش بدنامی است با تو در قلعه رویم من و شما
میشود که این سوار با دختری جنگ کردی اولاً است که روی مرا پوشانید من با تو در قلعه رویم

من آواز کنم تا در حصار را بکشایند و با شما بدرون حصار رویم و من و سپاه همه در طرمان تو شام پس سهراب را
 مبتلا و قبول استیبار او کرد چون بدر قلعه رسیدند گفت من پیشتر روم و دربار کنم تا شما بیایید سهراب او را
 سرداده چون بقلعه درآمد گفت ای سهراب بشخورد از سحر مکن که کسی قلعه را بتو نمیدهد دست کفشدان
 که ترکان قتل ندارد مرا از دست دادی و قلعه را میخواهی سهراب گفت قلعه با خاک برابر میکنم و در اینست
 و سیاستی کم که در دستمان باز گویند و ختر گفت محاسن که قلعه را تو زد گرفت چون شاه کادوس



خبردار شود پهلوان جهان ستم را با سپاه کران سپاورد که پوست از سر تورنهان بکند بر جان خود رسم نمود
 بر کرد که هنوز اول جوانی است و حقیقت که ضایع کردی این بخت و بر گشت سهراب بشرد در بهشت
 در کینه کرد آفرین بود که او شب ستوجه خدمت شاه کادوس شد و تصبیح سهراب بدر قلعه آمد کسیرانند و بنا
 حصاریت و نشست اما کرد آفرین و کرد رسم بخدمت کادوس آمدند شرح حال را بیان نمودند از هر دو ملک
 سهراب گفتند که مگر غنایید که پهلوان جهان رستم با او تواند برابری نماید و سپاه و کردان گفتند که شهیار
 نام بیستان نوسید پس نامه بخدمت رستم نوشت و دلاوریهای سهراب را که به یک وطن نیزه

تیره بگره آفرین را از پشت سب بزین انجمنه دنا بهر شاه کاوس بچو داده گفت بزودی خود را بزرگ
آینه قرار بخیری بزودی رستم بر دشته بیاد و کیو بعد از چند مدت داخل بیسان دنا را برستم داده شرح
کرد از دلاوریهای سهراب چندان تعریف کرد که سهراب چو نخلک میکند و چه وضع است که رستم حیران
مانده گفت اگر او را یک سیلی بخشم بدم زان باشد کیو عجز و انتماس بسیار کرده که کاوس سفارش کرده
که زود خود را بر سارستم گفت پذیرد زنی می میخوریم و چون چندی بر آن گذشت کیو باز اسحاق نموده رستم
عاشق کیو را میخواست از او قبول کرده فرمود تا خوش را درین در آور دهند و کرنا کشیده با دو از ده هزار شکر
سپهانی سوار شده متوجه فارس شده میاند تا بخدست شهر یار رسیدند رستم در بارگاه شهر یار در آمد
و حاجت های شهر یار را بجا آورده کاوس با رستم سخن گفت در گفتن در بر کیو اعراض کرده که حال رستم را چه
حد باشد که سخن مرئوس من بگویم است که ترا فرستاده ام حال میبانی بر خیزد رستم را به بند بردارگی
کیو گفت من چو در رستم را بردار کنم من تعریف اونمی شوم پس بطوسس گفت تو بر خیزد سوس از جای
خوابست دست رستم گرفت و گفت پهلوان بر خیز امر پادشاه است که ترا بردار کنم رستم دست بر پیشانی
طوسس زد که در پا گفت کاوس پیش رستم دست بر تن کرده بر کاوس فرود شد که ای عجب
که ام کار تو بخت حین از تاج و تخت جمشیدی که چون نوادان پادشاه بوده باشد اگر بخت خیرت
پادشاهان کیان نبود چنان شمیری بر فرزند میزوم که با بخت چهار پاره بشوی مرا بردار بکنی دیوانه اگر
خردی سهراب را بردار کن و دست برد از خرد از بارگاه پروان آمد در شهر اسوار شده و گفت
گفت که پیش من آید بعد از آن روی کرد و چند روزه پهلوانان کرده گفت من رفتم تا بتر کار خود
ببیند که علاج سهراب را معنی تو ایند کرد دیران ایران حیران ماندند که در پیش آمده گفت ای پادشاه

این چه کابو و کگردی رستم از بجایندی و خاک بر سر ابرو بان کردی ایران بوجود رستم در دست اگر او نماند
 ترکان اندک زمانه ایران را از دست با گرفته خاک ادر بر باد میدهند و تاج و تخت را از تو بستانند کادوس
 گفت که کار بد کردم و از گفته و کردار پیشی نام زود رفته تقصیرات مرا از روی بخواهید تا بر کرد جسمی از ناداری
 یا کو روز از غیب آورفته ز در رستم از سب بر یادند و در کاب او فتادند که اول مادر ابکش و دیگر خنجر
 که خواهی بود کادوس از کرده خود خنجر و پیشی نیست پس رستم لا علاج برکت خیر از برای کادوس آوردند که
 رستم را بر گردانیدند و بیاید شاه بر خنجر است یکمیدان اورا استقبال نموده خواست دست کادوس
 شاه را بپوشد و بگذاشت در روی رستم او بید و عذر اورا خواست و بر جا خود قرار گرفت و صحبت
 گرم شد پس عرض سپاه نمودند صد هزار کس بر سر ایشان جمع گردید و از آنجا کوچ کرده منوجه نوران
 شدند و بیایدند تا بیکنر نسکی توران که اردوی ترکان بود فرود آمدند رستم شاه کادوس را گفت
 اگر اجازه بدهد رفته این ترک پسر را به پیغم گفت برو خدا نگهدار تو باشد لباس شبگیری در بر کرده روانه
 شد چون نزد یک بارگاه سهراب رسید بانگ و شاتوش شنید می میوزد چون پشت آمد
 چشمش به سهراب افتاد طرفه دلادری دید که بر تخت طلا قرار گرفته قد چون سرور و رخ چون جوهر شد
 تاجان میل کردن با پنهان سینه مقابله میکند هنوزش خوار نشسته در بنا کوشش برک شهبان
 کشته به پوشش رستم گفت چنین دلادری چه نماند به ام اما سهراب را پسندید بهر حیثت بچای
 او دیده تنده رزم که خالوی سهراب بوده باشد قرار گرفته و بر بچای دیگه جوانان سپه سالار ابرو
 نشسته و تماشای کرد ناگاه زنده رزم از بارگاه پرورد آمد و سباه پوشی دید که هرگز چنین شخص ندیده
 بود که شش را گرفت که پیش رو نشناخته آورد تا به چند که چه کس است رستم دید که رسوا بشود چنان

مشتی بگردن زنده زرم زد که مرده زرم بشد قناد و بود ز رستم از آنجا بر گشت و بخت سهراب دید که زنده نیامد کس
دیگر بیرون و نخواست که تهنیت نماید که چنین حادثه روی داده سر سپید شد بیرون و دید زنده زرم را گشته دید گفت
ای پادشاهان حاضر شوید که از سپاه دشمن کسی آمده که این واقعه روی نموده خواب بر شما تا صبح حرام است
چون رستم بر گشت کی در طلا به بود شخصه او دید بانگ بروی زد که کیستی رستم او از او که منمم کی او از رستم
شناخت احوال پس بد رستم شرح داد و از آنجا بخدمت شهریار رفت سهراب را تعریف کرد که این
ناز تر گستانست تو پنداری کار نسل سام نریاست چون رو شد سهراب همه را بر داشته بر بالای بلند
بر آمد نکو یک چیز را که پهلوانان در آنها بودند از هر چه رسید ندغای سهراب دستن خیمه رستم بود هر چند از
هر سوال کرد خیمه رستم گفت گفت آنچه که علم سپاهیدار گفت خیمه پادشاه است و آن یک سپه
پادشاه است و آن بگری از طوس و نورد است و آن یکی از کوز است هر چند سهراب مبالغه نمود که بلکه
خیمه رستم را بداند گفت آن خیمه که کندیر بیان او خیمه و علم از دنا پیکری بر پای کرده و سب کلکون است
شنیده ام خیمه رستم است هر گشت از رستم نیت و تشبیه من در این و ز بودم گفتند که پهلوانی از خن
بخدمت شاه کاوس آمده آنچه از خواهد بود رستم هنوز در بیستاست و نیامده سهراب تنغیر شد
از سخن چیزی امید شد چون شب بر سر آمد تا صبح در فکر رستم بود که این نشا منها که مادرش داده بود
بمان خیمه و سب و علم از دنا پیکری بود و پیکر پنهان می شد عاقبت سهراب هر چند رستم زرم و درشت داد
و وعده داد و پادشاهان نداد و سهراب گفت تا چند نام رستم را پیری پنداری که من
پنهان میدادم مگر تو از او میرسی خدا میداند که اگر رستم در این سپاه می بود بتو نشا میدادم
نه نه تو سب می گشت رستم دلاوریست که کوه در نظر او منسایب بود خود طفل مکتب میشوید و با س

۴۳

یک غنچه داری سهراب دشمن او داشته کردید از بارنا امید شد چون صبح شد سهراب لباس رزم پوشیده
 بیدان درآمد و مرد طلبید کسی بیدان او نیامد سهراب مرکب رانده بدربارگاه کادوس داد و شام داده
 دست کرد و گفت چرا نام کردی تو کادوس که در جنگ نه پای داری نه پی پس کادوس
 قسم داد که بگویی تنده رزم که بر دربار کاهن شست تا دمار از روزگار او بر آردم جو شان و خروشان بود
 کسی جواب او را نداد خشمگین گردید و نیزه که بر سر چنگ داشت در چنان بارگاه کادوس کرده
 نوشت نمود و نیزه کادوس را به قتل و سیخ آهین دست و نه از زمین بر کند و بر سر او کون کرده و کادوس
 نمره زد که ای گردان خبر از برای رستم میرید که زود بیاید و دست پیدا این ترک زاده از سر ما
 کوناه کند که خبر رستم رسانید رستم گفت که بغیر از من مگر کس دیگر نیست از کادوس پیچی دیده ام
 باز گفت امروز جای این سخن نیست پس برخاستند فرمودند تا شش راتین کنند دم اندر دم نای
 ندین کشند چو شد خنای پیر میان کمر ز کشتی بست آن پهلوان کبشتش بجز تیره دار
 پسند چو روز قیامت بلای بلند بدینسان سلاحی که بر خویش بست بر دهن شد
 ز رخ گاه در زمین شست تو کوبی ز دریا نمنی کنار بر آرد سهراب برای نگاه پس
 سیدان درآمد و سهراب را دید و در مقابل او آمد و گفت منم مردن بیدان تو سهراب و لا جز
 دید که مادرش نشان داده بود و بظن در آورده گفت البته رستم چمن است گفت اید بر سخندای
 زمین و آسمان بگویی که رستم زان توئی گفت رستم نیستم رستم و لا درینست که چمن چاکر بسیار
 دارد و من بجز از طار زمان او بمم مرا چه قدرست که رستم باشم چون سهراب نامدار از پرنای سید
 از عرض نیزه که بر سر چنگ داشت بر جانب رستم اکلنده و رستم نیزه بر نیزه ای کشید

دواژدای دمان و دو شیر زبان به نوزه وری در اند و نوزه دو بازو دو مرد لیر یکی در دمان
 بج نوزه شیر پس سجد و شبت طعن نوزه در میان ان دود لاور رد جل کردید و بر تری میان
 در دست اند و شیر زبان خلل خلل کردید پس دست بهمودای خار اشکن برزند و چندان بر
 قه سپر یکدیگر زند که دستهای عمود خم گشته و دست به قائمه تنغ آبدار کرده بر سر و زنگ
 زند که زیر برزند بعد از آن کند تا پر بال و کوبال یکدیگر بکنند ندو جان نکاور اگر دیده زود
 گشته که کند با مثال یا عینکوت از یکدیگر پاره پاره شد و همه از یکدیگر گسخت پس بعد از آن دست
 و کریبان کرده به کمر بگردید پس پاره زود او گسختند رستم زود باز زد که اگر که بودی از جای
 کندی و سپو دو سفید اهر منی را که مایه دست او به تنگ آمده بودند از زمین بکنند و بر بالای
 سر برد هر چند روز بگر سهراب آوردند نشست او از جای خود حرکت دهد رستم در دل گفت
 اگر چنانچه از دست این زنگ بچه نجات یافتی در دنیا دیگر کسی با تو برابر نمیتواند کرد خوشحال باش
 که چنین سپری داشته باشد پس هر چند بر یکدیگر زور کردند یکدیگر را تو هستی از جای برکنند و
 بیچکه ام بر یکدیگر گشتند پس سهراب باز دست بپیچود کرده و عمودی بر رستم زد که گفت بگو
 از ده شد سهراب به یاد مرکب بدرفت و خود را بر قلب لشکر کاوس رسانید و رستم نیز خود را
 بر سپاه نوزان زده هر دو شورش در دو سپاه افکندند و دلاوران بسیار قتل رسانیدند رستم
 که سهراب بیدار میکند بخاطر رستم رسید که سهراب در قلب سپاه و سر راه بجادوس کجید
 انداخته بگشته با کمک بر سهراب زد که هم نبرد تو منم دست از اینها کوتاه کن سهراب بر
 کشت و جنگ را بفر دادند خنسنند پس رستم پیش کاوس آمده و تعریف دلاوری و نوزاد (سهراب)

شاه عرض کرد انب تا صبح کا و سس طرز ستم را از خدا از خدا بپوشان تا آنکه آفتاب گل کند سپروز
 در یک فرزندک با مرگ با فرزندک بر این کوههای پر پنک و در باهای پر رنگ و بدان بیابانهای لاله
 تا بیدن گرفت صبح در آمد بد رنگ زهره فرود بخت بیجا چنگ کوسس بعد بر سر کرد
 زود تا فدا شده پیش رنگ در سر زدن خورشید و در بای سحاب حرکت در آمدند



درد بر ستم بینه و مسر و قلب و جناح و صاعقه بچین گاه از است ساختن معرکه کار در چون دل
 مستد قیان روشن و نمایانست اول کسی که مرکب بر آنجخت و بیدان در آمد سهراب شیر دل بود
 مرد طلب میکرد که ناگاه رستم بیدان در آمد سهراب گرفت چشم رستم که بر سهراب افتاد
 سهراب گفت ای دلاور بیا با و نو پا و دشووم در این میدان چاره چند بویسم و بعد از آن تو دیگر خود برو
 و دیگری را بیدان من فرست که من با تو رزم نمیکم و هر گاه ترا می بینم و لم به بیدان در میان

از تو در دم پدید آید و که میدانم چه حکمت است بجز خداوند عالمی که ترا آفریده است اگر تو رستمی
بجوی که من مدعا دارم رستم گفت من ز رستم نیستم تو چرا این مقصد از حرف بجا میزنی میان ما تو کشتی
مانده است سهراب بر پشت که من مدعا دارم تو بنداری که من از تو میرستم از مرکب فرود آمده
و این چو را بر گریز دانی استوار کرده بر جانب رستم دوید رستم نیز با او بجستی در آمد و اثر دمای دمان و دو
سیر زبان بجستی و آمد و بر یکدیگر سپیدند بجستی گرفتن ماند سر گرفتند هر دو دوان کرد و بر یک
هم شدند سهراب رستم را در هم فشرد و وقت کرده از زمین برکنند و بالای سرش برود بر زمین زد
و بر سینه اش نشست که سرش را جدا کند رستم گفت ای دلور مرا با تو دو حرف است گوش کن
آنجا هر چه خواهی کن سهراب شبر دل دست نگاه داشت که میان رستی است که دلور ان همینکه هم برود
خود از زمین زودند اول مرتبه او را از آدمی کشد و رحم بنیاید شاید نابع او کرد و مرتبه دوم او را که بر زمین زد
بجشد عیب ندارد و اگر یکبار در زمین زند و بجشد و طغنه بماند عیب است که چون تو دلوری را نامست را
ببسیار میزند دیگر تو میدان از آنجا که غرور دلوری سهراب و در نسبت او را خواست و گفت که ترا دیگر نمیتوانم
بگذر بفرست خدا که تو دیگر میدان من مبارز اول هستم تو استم با تو جنگ کنم رستم چون اندر بر تنه سهراب
برخو است که با عالم را بر فرق او زده بودند و نیاید نظرش تیره و تار کردید خوانا به از چشم فرود بجست و دیگر
سهراب زده خود نامد و مستوجب دهن کوه کردید در آنجا چشید آمد و سر و من را بست
و وی خود را در پیش بنیاز سنجاک بمالید و چندان کرست که از آب چشم رستم زمین گل شد گفت
ایها زودی که پیش این من داد که تا کعب پا بر زمین فرود میرفت از دست آن زور عاجز بودم منجات
کردم که از من برستان در محلی که محبت داشته باشم بازده حال وقت است که اگر سهراب باز دیگر

در این زمان که مردم ایران در دست تو را میان بزبون دوزخوار شوند بارالها سداها را و چند آن که
بست که اورا کنند دست داد در عالم خواب سرگشتی کشید که سر بردار که اجابت شد بگشتم سر برداشت
با خود را و توانا فی پیش را و بشکر یزدان را بجای آورد و برخاست و روانه شد و در جهان دستور بود که پای او
زین فرود میرفت پس شادمان بر سر پرده خویش برآمد چون فتاب عالمناست با طراوتش کردانید
بسم حقان پوست برادر برگزیده و مکمل و مستح کردید و بیدان دادند از آنجا نب سهراب نیز بیدان دادند
و بزبان خوشی با برسم بگرفت زدن و آمد که ای دلاور ترا قسم دادم که بیدان من میا چون آفتاب
و شکرا بر طرف نمای با تومی دریم چنین بیدانم که تو قسم زالی دمن چون جان ترا در بد من خود را از من جهان
ساز که با تو خواهم آمد رستم گفت ای دلاور در روز خود را بخیر رف را بمن گفتی اگر رستم بودم چرا جهان
میگردم پس در این شب که در رستم در زابل است دیگر این حرف با من امروز اگر در این زمین زدی و بخش
وامان نده و اگر من ترا بر زمین زدم آنچه خواهم بجم سهراب با زار رستم تا امید گردید گشتی گرفتن و
آمد فلک دست سهراب است قضا چون ز کردون فرو داشت سهراب و عاقبتان که گشتند
که چون قضا رسیده بود آن روز آن تویی که داشت بر طرف شده بود رستم سهراب را برداشت
بر زمین زد همان لحظه از تنش خور کشید و جگر پود را در او درید سهراب ای کشید و پیچید بر زمین
سهراب شیر بدو گفت ای کرد پر کرد پیر بستم گفت که چه بمردت بود و بیک حرف
کناه تو در گذشتم مرا از زهلو شاکتی آری هیچ کناه نداری این طمرا من بر خود کرده ام اگر در روز
ترا بکشتم این روز بر زمین نماند فریب ترا خودم قسمت بود که تو را گشتی رفتیم و پر دیم و باغ چید را
هر که رفتی روی سپردا اگر فلک شوی با آنکه ملک شده بر آسمان روی با ما ای بر قدر دبا شوی

اگر پشت کوه قاف روی دگر بستم طبقه زمین پنهان شوی که پدر من ترا پرده آورد آهتسام خون مراد تو
خواهد یار من یار بے وفای نیست و صاحب من دلدار که همتی نیست که باد شوی زد دست او تنوا نی



رستن بیک ناب سن در آن کبر در آهتسام خانم به بین چشم کند چون بر شاه ز کین
دینا که از ما دم جدا شدم در روی پدر از نیدم در دست اهل هلاک شدم بدست جوانی که نام او
ز دستم که با که تو بے نام بودی که نام خود را ز دستم گفت پدرت گیت بگو به پنم و اگر دستت
بجن که با او بگویم که دلم بحال تو بیوست گفتم پدر من دستم ز حال است و ما در دم دختر پادشاه ستمگان
چون دستم بخرف را از سهراب شبنم پادشاهش کردید چون بوشش آمد گفتم ز دستم نور کوچه
در نشان که کجا دستم ز کرد نشان که دستم نم که سبادام نام شبنم هر کم بهین زان سام

سهراب گفت پدر ترا چه شده بود این مرد سخنان محبت آمیز که میگفتم و استغفار نام تو میگویدم بگذرد در
دل تو کار نگزده و بدست خود مرگشتی باز بندگی که با مردم داده بودی بازویم باز کن و بهین دست
بتر این که در میدان با تو مقابله کنم مگر بخردی که نیر از تو چنان فرزند بر کسی ندارد حال گریه چه سود



دارد و آنی پدر بر لوی یک کسبست دارم که این دو دزد از آن کس که همراه من آمده اند آزارند می و خزان
برای ما درین سیر بد و خود مرا اصلاح کن و گریه کن رسم خود را بکسر انداخته و گریه چاک کرده و
خود بر زمین زد پس رو بچو کرده گفت برو پیش کاوس و نندی و نسیس داد که در خزانه حبسند
بیاور شاید سهراب به شود بگو پیش کیکاوس آمده مشرع حال را بیان کرد که رسم دارد و میگوید
دارن شما طلب نموده کاوس گفت کیو رسم د سهراب که هر دو دست بهم دهند حرف ایشان
که خوا پیشد دیگر نوشته اند نمانده است کیونا امید برکت و هر چه از کاوس شنیده بود برستم عرض کرد
پهلوان خود سوار شد گفت حال بخش چهار پاره کم چون سهراب از هوش شده بود رسم

خود را نه بزودیکه کاکس چون رستم اند سهراب بدید آواز فریاد بر آورد و سهراب جان بجان آفرین تسلیم
 کرد و عقب رستم آمد که سهراب تسلیم شد اما بر او سپید بگر سهراب آمد بر ماه گاه کاکس تیر شکر
 رستم میآورد و چنان پنهان شد رستم آمد و کاکس را ندید خود را بگریزید و با نیند و در شکست و نوشید آورد
 آورد چون بر سر سهراب آمد جان پیرو بود نوشید در ابر خاک کشت و فریاد و فغان مکن کرد و جان بک
 گفتند سهراب را و روی رستم چه منفعت در این زبید قبل رسیدن چه فایده رستم خود را بر خاک بکنند
 و بفر کشید که خود را بکشد که دلبران خواهی خواهی او بگریزند مانع شدند که خود را بر جان پس رستم
 در خیمه و بارگاه خود زد و تاج و تخت خود را بخواست و سرداران همه انعام کشیدند و عربان شدند رستم
 تا پوست طلبد و سهراب را در تابوت نهادند منوچهر بیستان شد چون برابر رسید چهل روز غمگینیت
 داشت و در غم از برای سهراب ساختند و سهراب را در آن نهادند و آن دو زده نیز جوان خیر از برای
 مادر سهراب آوردند که بر سهراب باین طریق گذشت تنه سیاه پوشیدند و دو زده هزار سو او برداشتند
 منوچهر بیستان شد چون بزودیکه بیستان رسید خبر از برای رستم آوردند که تنه مادر سهراب
 بخواه خواهی فرزند آمده رستم فرمود تا او را بانو و خواهرش ظاهر شاه کیباده در حرم سنبال کردند
 بانو و سام خود و منوچهر چون به پیش تنه رسید چشم تنه بدو افتاد و خود را از مرکب بزیر آفتاب
 و دست بجان خنجر آید کرده و در بر تختن و دید نزد یک سو بود که بر شکم رستم زده که زواره از عقب
 و او را در بغل گرفت که ای بانو او خود برک راضی شده و خانه او خراب شد و بدست خود
 خاک بر سرش ریخت چه فایده میدید بسیار او را تضرع و زاری نمود و او را برداشت بگرم آورد
 تا دستش راه رستم بگرم راه نمیداد بانو بانو پیش او رفت و صحبت بسیار گفت تا تنه را از او

تفرسکین داد و دستم را آورده استی داد با قینه که دیگر بعد نیند یکده سهراب برستم حرفه نداشتند
 و استمان رستم بخلوت تمیز و متولد شدن فرزند شیرشکار و کیفیت
 تا چون رستم قدم بخلوت بیند نهاد بعد از نه ماه حد آید پسر می به ایشان ارزانی داشت و نام او را
 فرزند گزاشتند پس اشقی که سهراب نند و گردیده است تا بسن دو دوازده سالگی رسید خوشش و پیر
 و با قوت قدرت کرد بدو با کرباش مرد و بشکار میرفت کار ایشان پوسته زایل برستم گفت
 ای فرزند فرزند مرزبانو بشکار میرود و سباده که ایشان از حادثه روی دید زایل گفت نقاب بر روی بخون
 و خوشش را رنگ کن و حلقه در گوش ایشان کن که چشم ایشان تیرسد چون روز دیگر بانو و فرزند
 متوجه بشکار شدند رستم نقاب بر روی خود انداخت سر را تا او متحان کرد و داشت که کسی ایشان
 نتواند برود بعد از آن ایشان را نصیحت کرد که دشمن بسیار داریم به حرب بخورید گفتند ای پدر تو بودی
 که با دست یافتی اگر نه فلک با ما عداوت تواند کرد بعد از آن چندی بدین گذشت فرزند با
 و دوست جوان بانو و پسر بسیار و اسبان خوب و خیمه و خرگاه و می و غزه بسیار بر داشتند متوجه
 بشکار گردیدند قنار و شکارگاه با فراسیاب رسیدند خیمه و خرگاه بر سر و پای کردند و گورو آهوی
 بسیار شکار کردند و فرود آمدند و پیروزان نشسته قنار ابر فراسیاب باشند از کس بشکار برون
 بودند به آنجا رسیدند خیمه و خرگاه را دیدند ششیده پیش آمد با میران و احوال پرسیدند فرزند و بانو
 آمد و ششیده را نظر بدو چون گفتند ششیده بجز دل بعد دل عاشق بانو شد پرسید که بعزت
 خداوند است بگوئید که شما چه کسانید و ترا دیکه میرسانید از آنجا که فرزند فرزند بود آن شهر
 نظر خود نیارده رستی را بیان کرد گفت مرا فرزند نام است و فرزند جوان چهلوان رستم این

در اینجا
 در اینجا

هم

قسم این نیز خواست باو گشت نام دارد چون ششیده داشت که اینها فرزند رستمند و امر گشت
 ششاید چگونه بدینجا آمد اید از مرکب فرود آید و جامی نوشش کند و کباب تناول فرماید ایشان نیز
 گفتند که این جوان پس از آنکه سیاه ششیده از تکلیف فراموش گشت و ششیده فرود آمد و جامی چینی خورد
 و سر ایشان از باده ماتم گرم گرمید ششیده آه زنا کشید و اظهار محبت کرد پیران و پسر و دیدند که ششیده
 بی اختیار کرده و سخنان محبت بهر سو میگفت مبادا که خوفناک باشد اشارت بششیده کرد که بر غیر پیش
 این مصراع او تامل پهلوان زاده شود پیش ازین اورا رنج کردن خوب نیست و یکتا است
 حرف بزند برخواست و سوار شد چون پروان آمدند نیم فرسنگ از ایشان دور شدند ششیده بنیاد کرد
 و پیران به کرد و ترشش نام ترک بسیار زبردست پیش آمد که ایشان را که بشما از بهر دختر رستم
 من رفته اورا بخوشی نصیحت میاورم اگر نیاید بزور گریبان اورا گرفته اند جن بر میدارم و در پیش ششیده
 بر زمین می نهد چه حاجت که شاهزاده بنظر او گریبان ششیده گفت اگر تو اورا بیاوری پادشاهی
 تو را ترا بخواهند نامم هر چند پیران و پسران ششیده نصیحت کردند که ایشان چنانی استند که ترشش
 حرف ایشان با خود است سبک کردن که این ششیده را کس ترا با تو برسم میرند اینها اولاد
 رستم و زنده چون ششیده گرفتار بود کسب عا ششیده نصیحت پذیر می شود قبول نکرد ترشش رفتند
 حواضر آید بود که دلاوران بر یک پای سپیده قوت میگردند بخوابند استند که یک پای اورا حرکت دهند
 آنرا فراده نزار سوار بر دست منوچهر فراموش شده هر جا آمدند بدینجه فراموش رسیدند از مرکب فرود
 آمد پس آنرا فراده قدم در بارگاه نهاد چون چشمش بر بانو افتاد خود نیز گرفتار شد و دل از دست داده
 گفت انا فراسیاب در طلبیده ام که بانو را بخوشی یا ناخوشی از برای ششیده بدم که او گرفتار

۴۳
 کرده ای با نوبی با تو بیان حال خانه من مسم ضرب شده و گرفتار گردیده ام و در میان توران همچو من
 و لادری نیست ده هزار دلار دارم اگر با من سردر نیادری کیوی ترا گرفته ازین بارگاه گشای گشای نجات
 افراسیاب برم چون فرامز این سخنان را از آنجا مراده شنیدند دنیا ی روشن در نظرش تره
 تار کرد بد جنت و شمشیر خور را از غلظت کشیده بجانب او دوید تراشش ستر اسپه گردید سپرد او از
 مهر پست جدا کرده در سر کشیده با نوبی تر افروده او را که سپرد دست او دویم کرد بد و بر خود رسیده
 بند کرد فرامز و فنی خبر و شد که برقی منع از کتر تراشش نمود او را گردید تراشش عدل و داد دویم
 گردید چینه نفر از خلاش که همراه بود چون این ضرب دست دید بد بندشان بلزله در آمده با
 بر ایشان نسیب داد که بردارید آقای خود را که از برای شما دو ما نموده ام افراسیاب هر که پیش ما
 بنرسند ما بگیرا دو ما کرده از برای او می فرستم نشان آقای خود را برداشته پس افراسیاب
 آوردند افراسیاب چون حال چنان دید گفت ای فرزند بخت دختر رستم از سر بر کن نشان
 جماعتی هستند که از جمله ایشان نمیتوان بر آید و این کار مسم بخوشی بستر میشود و با ایشان
 جنگ نمیتوان کرد ضرب دست نشان ایشان چنین باشد که می بینی چون شبیده این سخن شنیده
 گفت خنجر بگش و خود را هلاک کنم و از این غم خسالم شوم که بهران بانو خواهد گشت افراسیاب
 دست او را گرفته که خنجر زد چنان بر کفن من خود رفته علاج این کار را بگنم افراسیاب
 کس برداشته متوجه شکار گاه کردید که فرامز و بانو در آنجا منزل داشتند پیران و پسرین
 سر فرود آورده گفت بشهر بار شما خود رفتن بر سر و فرود پسر رستم صورت ندارد اگر رستم خبر دار
 کردد توران را مسم نزد اول مرا پیش بعد از آن هر جا که خواهی بروی به نفع بود افراسیاب را

در این

برگردیدند اما فرزند با نوحه بسیار کردند بعد از آن بر پشت روانه سیستان شدند و از آن سخن
 دختر رستم و دلاوری او در عالم گشتند کردید بعد از چند گامی بود که کاس به زمین و بدن رستم بیستان
 آمد تمام ابرایان مسرعه او بودند و در آن کسبستان نشست مجلس آهنگند چون سردیران از با آذین
 گرم کبوتر پیاده کرده دست داشت گفت این پیاله را نوشیدم بطریق ابروی بانو کریمه که دل از دست
 او بماند خاتم فریب شده او طمس و نوز چون این بشنیدند گفتند سر در گزینت کرده اینگر بر آید
 بدو دولت ترا چه نسبت که نام دختر رستم میزنی او از خود هر شاه یکبار بهم رسید و رستم از سخن شنید
 من ترسیدم نوز شهر بارم و شاهزاده ام من میرسد که داماد رستم باشم زانچه شاهزاده ها



من پادشاه عراق و عربم حساب دوازده هزار جوانم بمن میرسد که داماد رستم باشم
 دیگری گفت سزاوار گشت در میان دلاوران گنگوی بسیار بهم رسید بر هم دو پند و داورده
 هزار جوان نوزی و دلاوران کورده می چفتند فرزند و فرزند زاده به راه کبوتر با جس رزم

پوشیده از جانب دیگر مردم شاه در آن حروش و زلزله در میان سپاه انداختند خبر از برای کاوس رسیده که چنین
سخن را بفیاض گفتند چون کاوس بیرون آمد طرف مردم کاوی دید رستم رو بکمانب کرد آن کرد که شایسته فایده مردم
گنبد که من دو کس شرط دارم هر کس می آورد به داماد من خواهد بود گفت اول شرط من اینست که کمان ^{از} زیما را
بگنبد بعد از آن شرطها ذکر میشود پس کمان را آوردند بزنگاه دلاوران طرف کمانی را دیدند که کسی نمیتوانست بگنبد رستم
کاوس دادند او را بر تنه بدست طوس دند طوس هر قدر قوت کرد کمان را اندک بچیند باید بعد از آن
شاه در آن دادند و سایر پهلوانان دست بدست نمیتوانست کشید تا بدست کیوس رسید از آن دن
بدرگاه حقیقی بنالید و جسد حق با بدد کرد کمان زیما را کوشش تا کوشش کشید طوس گفت دارد
کمان را برده ایم و خبر هر که پوشید با قبول نداریم رستم گفت شرط دیگر نزد دارم که قاپو دارم هر که در آن
می کشید کمان را آورد اگر فتنه می کشتم هر کس که اندوی او بر زمین فتنه دادا دامن نیست فرمود قاپو را
آوردند اول طوس گفت بروی قاپو نشین طوس برخواست بروی قاپو نشست رستم
آشاند بر یکجانب فتنه و بعد از آن شاه در آن نشست او را هم رستم آشناند بر یکجانب فتنه و بعد
برادر و بدست پهلوان بروی قاپو نشستند هر کدام را فشاری یکجانب بگنبد تا نوبت کیوس رسید کیوس
گفت ای پهلوان مردانه باش دغدغه بخاطر نرسان در خواب دیده ام که داماد من تو خواهی بود
کیو دلاور چون مرده از رستم کشید قوت او یکی در ده زبانه کردید از خدا اجتنای مدد طلبیده
برخواست و بر سر قاپو نشست پهلوان حدیم امثال رستم نامدار گوشه قاپو را گرفته چنان
فشانده که جایکه کیو دلاور نشسته بود پاره کردید از سر کیو بد آمد کیو همچنانکه نشسته بود از جای
خود بجنبید رستم و کاوس بر او آفرین کردند رستم گفت ای کیو داماد من تو خواهی بود باقی

که شیب را با تو انداخته باشم کیو دوید بر دست و پای پهلوان هشتاد و کاوس بر خود به سجده که دختر
رستم از پشت یکوفتید هم رستم گفت من دختر دارم که کاوس هم این در خانه که در راه او کشیده ام
بهر شود اگر من نرسیده بود او را تنبیه است میگردم حالا از من دختر هیچی هست پس در حال فاضل طلبید
با نور اعتد کرد و یکو داد و هفت شبانه روز عروسی کردند چون با نور از آنست به تخت جای دادند کیو از
روی عجز و نیاز پیش آمده که دست با نور ایوستد که با نوشت دست را جان دست را جان بر
سینه کیو زد که معلق زده اند روی تخت بخت همچنان تا صبح در زیر تخت بر روی زمین هشتاد با نور اجسبه
بر سینه او نشست دست و کردن کیو را بست و در زیر تخت بخت همچنان تا صبح کیو را بست و بداند کسی
نخواست که پیش با نواید نصیحت کرده دست و کردن کیو را باز کرده بعد از آن با کیو را م شد چون
که خدا شد کاوس با رستم همچو بخت زد که خدا شد کاوس متوجه فایس گشت رستم نیز از کرد
ایران تهر کرده متوجه از زندان کردید میان تا بیکلان بر سر پشته رسیدند تا زمین دختر را آورد و گرفتند
تقصی کرد عابد که او را سپی میگذر دختر از آن بود دختر کس پیش عابد فرستاد احوال را شرح کرد
دختر خود را بنکاح آورد و چهار روز بان دختر بسر برد و روزی در کنار در بای فلزم نکار میگرد که از سر برش
زده دیوی نمودار شد رستم خوش ریخته اینختب آمد و روان شدند هر چند رستم خوش میراند باو
نیر رسید تا چهار شبانه روز بنکار چشمه رسید از خوش زیرا آمد تا زمانی یا ساید که دیو از بر سرش
در دست نمودار کردید چوب با بر رستم بخت رستم چوب را قلم کرد و خواست که بر کمرش زند که از پیش
پهلوان جدهفت و خود را برش رسانید و خوش را او بفلس گرفت و خود را در آن بخر خون انداخته بجا
او دوید و نظر رستم ناپدید شد خوش شنای میگرد که خود را با سامل رساند که بگرد آب در فستاد هر چند

همچو است بد آید نمی توانست رستم دید در کنار نعره گنجد را چنانب خوش از پشت بر بال و کوبه



شتر خند کرد و ریخت در آمده همچو است که خوش را بگرداب پرودن شد که تا گاه در جوسر امزاده از
 عقب رستم در آمده غافل دو گفت دست را بر پشت رستم زد که رستم در گرداب قناد آید از نهادش
 بر آمد اسیر من چرا مزاده نعره بر آورد که ای رستم خون دیوان را از تو گرفتم ترا بچای بکندم که دیگر
 جان سلامت زبری رست تا بسا در آمده و بال خوش را گرفت هر چند دست و پا میرزد نمی توانست پرودن
 بیاید تا یک شبانه روز در آن گرد پب ماند دیگر دست از چاک کشیده در من زند که بجان پهلوان
 غانده بود عسالت و زاده که از کنار دریاست قهر نمودار شد صیادان بودند رستم را بدند گنجد را

از چشم پهلوان را با چشم بیرون آوردند و از او پرسیدند که چه کسی رستم احوال خود را بیان نمود ایشان
گفتند که ای پهلوان او را غواص نام دیو است اگر بداند که ما ترا غواص کرده ایم خدا را بخشد رستم خنده
او هر در بازوی خود داشت پیشان داد ایشان رستم را دعا کردند و رفتند رستم ترش سوار گردید و گویا
در بای مغرب را گرفته میباید همان چنباره نمودار شد چوب دستی بر دست در بنجر بار و بست چون
پیش رستم رسید لغزه بر آورد که تو چه چیزی که نه در دریا کشته میگردی و نه در آتش میسوزی آذر ز بردار
شما و میبری بجز این داد شما در از دست من که ترا زخم کنم رستم سپر کاشی و آب بر سر کشید
دیو رسید گفت بجز در برفه سپرش نداد که عالم در نظرش نبرد و مار گردید از قدر فتنه تیغ نسام را گرفت
خست را پیش راند و چنان بر کرد شش نام او چهار ترمه و نیم شد چون از آمد بو خاطر حسرت کرد
بفرست میراند که چشمش بر آمویه نهاد پهلوان نیز گرسنه شده بود خواست که آمویه برسد
از دنبال آمویش بر بخت میباید تا بداند که کوی رسیده بر کمر کما و کوه قلعه بنظر در آورد و در آن دریا منته
آمویه بر رفت تا بدرون قلعه رسید رستم نیز از غضب آمویه بدرون قلعه آمد چون در غسل شد بگفت در
بر مخور و بسته گردید آمویه جادوی بود که زن غواص دیو بود پیش پهلوان آمده که من حرم غواص
دیوم بچین او را بدین صغار و غلیم آوردم اگر با من سرو در نیاموری ترا درین صغار سرد کردان
رستم از برای صحت گفت ای بانو هر چه برای تو باشد چنان کنم جادو گفت چون دلاوری منرب
در بندند دست رستم گرفته بد آنجا آورد رستم دید در میان آنها جوان خوش چهره بود رستم
که از گنج چه نام داری گفت از چهره نام دارم پادشاه از ده منبرم دیدم را هر از نام است
حال در بند این جادویم قصه رستم و جادو مست گردیدند رستم حلق جادو را فشرده که جانش بدید

پس برخو است برندان آمد امان و هر را با آن هفتاد و پنج نفر خلاص کردند رستم بر رخسار سواری کردید و آنچه نظر
 پیاده راه نرسید رایش گرفته رفتند تا به شهر جمهر رسیدند جمهر دلاوری فرستاد که او را هزار بشیر
 دل میخواست در دست رستم گشته کرد بد بعد از آن خود با سپاه آمده و در دست رستم گشته کرد بد
 و آن نکتت پرست بود گشته شد و از آن چهل جوان بجز پادشاه کرد بنید و الگ، بنجارا
 پسر بنام انجمنه که کرد و هر از راه برداشته متوجه پای تخت پدراوشد و در آن راه خطرناک پیش
 آمد از آنجا از دمای عظیمی بر سر راه رستم بود بار رستم جنگ کرده پهلوان بیاری خدای تعالی را در آن
 طفر یافت و او را گشت پس از آن در سر راه پشته بود شیر عظیمی در سر راه رستم آمد بیک خبر او را عکاس
 کرد بعد از آن دست بسته نمود کرده شصت شیر دیگر بود گشت و باقی دیگر گریخته رفتند
 پس از آنجا گریخته رفتند میآمدند تا بشهر آند هر رسیدند و آستان تولد شدن
 جهانگیر آمدن افراسیاب و رسیدن جهانگیر بران و بردن پیرا
 جهانگیر را نیز د افراسیاب

اما از آنجا نب خبر رسید که رستم دانا پیداشدن پهلوانان با فراسیاب رسید دانست که ایران غلام
 است کسی که از دست او کاری براید نیست سپاه کران برداشته متوجه ایران شدند همه جانم
 مبتزل میآمدند تا بشهر ری رسیدند خبر از برای کاوس آوردند که فکر کار خود کن که افراسیاب
 صد هزار کس در دست ری فرود آمده اند همچو رستم دلاور بر از خود در سخنانندی حال جو سپ
 افراسیاب که خواهد داد گفت سرفراز روزال بلاست باشد کس نیز د زال فرستاد و در روز
 د زال و با تو کوشای و بزرگ را طلب کرد ایشان برخو آسند بر گاه کاوس آمدند کاوس نیز

اسپاه تمام متوجه دست زدی کردید همسایه مادر بر ابراهیم اسباب فرود آمد اما رستم که دختر سجا
 عابد را بقتل خود در آورده بود بعد از آنکه با بسری آمد مانند ماه شب چهارده قوی با زدی شبیه برستم
 چون سخن سالی بید شیرد پلنگ در پیش او مثل کرب میزد و چنانکه پای شیر را میگفت و کرد سر
 میگرداند و خاق بر زمین میزد که زرم میگردید از آمدن از اسباب خبر کردید پیش مادر آمده و



گفت ای مادر هر بان راست بگو که پدر من کیست گفت بفرزند تو فرزند سجا عابد گفت پس او
 بنام مرا با او نسبت است بگو که تو دختر اوئی من چگونه فرزند او بشوم مادرش چاره ندیده گفت
 بفرزند تو پس رستم زلم رستم پهلوان ایران است و نایب بخش ایران مثل او و نادری در جهان است
 نام بابل در تصرف اوست پسری دشت سهراب نام او بود از دختر شاه سستکان

بهر سعید بود اورا افراسیاب بر داشت بجنگ آمد و هزار کرد و جلد در رسم مذابت که بسر
 دست اورا بگرچک نمود بعد از آن دانست که سهراب پسر اوست ح ز سرانده خن ششون نمود
 از کاوس چند زخم سهراب نوشد ارد طلب نمود کاوس ندیده باینجه تهر کرده بدین مقام آمد و در
 خواست جیل و در این جا بود و بعد بشکار رفت دیوی که اورا خواص میگفت باو بر خورده گزاده



اورا در گردن اندخت خدا کوه است او طاک شود اورا در پانحات یافته بردن آمده و خوی
 کشت و از آنجا مغرب رفته است دیگر از آن روز نمیدانم که در کجاست جای که گفت افراسیاب
 بر سر کاوس رفته است من برخاستم بره م چون سهراب داد قهر دیدم را ار کاوس
 افراسیاب بخوانم مادرش امان گوهرها که رسم داده بود چند را با داده بفروخت سب